



سپهر کسان یار

داستان تشریف

سپهر محراب یار

مؤسسہ فرهنگی دارالهدی

تحت اشراف

حضرت آیت الله ناصر اصفہانی

مہمانِ یار

داستانِ شرف

«سرمہز یار»

بانتظام زیارتنامہ حضرت امام زمان علیہ السلام

سیمای آفتاب

قم - تلفن ۷۸۳۳۳۳۳۳

مهمان یار

گردآوری: واحد تحقیقات مؤسسه فرهنگی دارالهدی

ناشر: انتشارات سیمای آفتاب

چاپ اول / تابستان ۱۳۸۳

تیراژ ۵۳۰۰ نسخه / ۴۸ صفحه پالتویی

چاپخانه عمران

شابک: ۱ - ۵ - ۹۴۶۴۷ - ۹۶۴

۳۰۰ تومان

مرکز پخش: قم، خیابان معلم، معلم ۲۹، پلاک ۴۶۲

تلفن: ۰۹۱۲ ۳۵۱ ۳۸۷۲ - ۷۷۴۱۵۱۰

صندوق پستی: ۱۱۴۴ - ۳۷۱۵۵

مؤسسه فرهنگی دارالهدی

فهرست مطالب

۵	مقدمه
۷	در جستجوی یار
۸	خوابی شیرین
۱۳	مژده وصل
۲۳	در ساحل وصال
۲۷	قبل از ظهور
۳۶	دوستی و پدر دوستی
۴۳	ران ملخی
۴۷	زیارتنامه حضرت امام زمان <small>علیه السلام</small>



مقدمه

هل اليك يا ابن احمد سبيل فتلقى

ای فرزند احمد آیا به سوی تو راهی هست؟
هر چشمی نمی تواند قامت دلربای یوسف
فاطمه علیها السلام را بنگرد. و هر دلی نمی تواند غرق عشق آن
محبوب عالم باشد. دلی می خواهد سوخته و چشمی
از غیر دوخته و کلافی از محبت و تقوا اندوخته.
همچون پسر مهزیار، که محض یار بیست سفر از
اهواز پای پیاده یا نهایتاً سوار بر شتر قدم به قدم در هر
کوی و برزن، مسجد و زیارتگاه، در صدد رؤیت آن ماه
بسوزد، تا اینکه آخر الامر، سر بر آن آستان رساند و
دامن دامن گل وصل بر دل نشاند.

داستان تشرف علی بن ابراهیم بن مهزیار اهوازی از
تشریفاتی است که آثار صدق بسیار دارد و نکات و



لطائف بی شمار، که خواننده را سوق به آن محبوب عالم می دهد. مؤسسه فرهنگی دارالهدی، اقدام به تحقیق، چاپ و نشر تشریفات نمود که آثار صدق از آنها بیشتر مشهود است تا قواعد و ملاک تشریف، آسانتر در اختیار دوستان حضرت بقیة الله روحی له الفدا قرار گیرد و هر خواب و خیالی نتواند مسئله تشریفات محضر آن حضرت را لوٹ نموده و از درجه اعتبار ساقط کند.

در پایان از زحمات دوستان و جناب آقای حسین صبوری که این مجموعه را به صورت قلم داستانی به دوستان حضرت بقیة الله روحی له الفدا ارائه کرده اند قدردانی می شود.

مؤسسه فرهنگی دارالهدی

جعفر ناصری

در جستجوی یار

عجب سئوالی کردی ای محمد بن یونس بن
شاذان صنعانی! من به امید دیدار یار و وصال معشوق
و ملاقات امام زمانم حضرت حجّة بن الحسن
العسکری عجل الله تعالی فرجه الشریف بیست بار به حجّ
مشرف شدم اما هرگز توفیقی نصیبم نشد! می‌دانی
که امکان ندارد آقا در مراسم حجّ شرکت نکند،
بنابراین هر سال، یکی از حاجی‌ها، باید امام زمان
عجل الله تعالی فرجه الشریف باشد، پس باید بشود او را در
مکه یا مدینه یافت و عطش شدید فراق را از دریای
مواج آب زلال و گوارای وصالش فرونشاند. آه!
نمی‌دانی که هر سالی که به حجّ مشرف می‌شدم چه
شور و شوق و امیدی داشتم و آن گاه که مراسم حجّ
به پایان می‌رسید و من نومیدانه، دست از پا درازتر،



به سمتِ اهواز برمی گشتم، چه قدر بدحال بودم! دائماً پرده‌های از اشک، جلوی پنجره‌ی چشمم را می‌پوشاند و حال و حوصله‌ی سر کله زدن و شوخی کردن با احدی را نداشتم. برخلاف مسیر رفت، در مسیر برگشت، با یک من عسل هم‌کسی نمی‌توانست مرا بخورد! دیگر پاک ناامید شده‌بودم و تصمیمی برای شرکت در مراسم حجّ سال‌های بعد را نداشتم، تا این که یک شب، ورق برگشت و همه چیز عوض شد!

خوابی شیرین

آن شب به خواب عمیقی فرو رفته بودم که توی خواب، ندایی شنیدم، ندایی آسمانی که تا عمق وجودم نفوذ کرد و سرزمین دلم را تسخیر نمود و امید بر باد رفته‌ام را از شیاطین تاراج گر، باز پس گرفت و به من برگرداند:

شنیدم که می‌فرمود:

- ای پسر مهزیار! در مراسم حجّ امسال شرکت کن.

که امام زمانت را ملاقات خواهی کرد. انشاء الله!

از خواب که بیدار شدم، احساس سبکی عجیبی می‌کردم، انگار که روی زمین نبودم، وزنی نداشتم و داشتم توی آسمان‌ها، بر روی ابرهای نرم و سفید و ملایم قدم می‌زدم. سرمست بودم و شاد و امیدوار و بی‌طاقت! آری، بی‌طاقت. می‌خواستم هر چه زودتر صبح شود، خورشید طلوع کند و من در پی آماده‌سازی وسایل سفر به سوی خورشید روشنی‌بخش عالم امکان، باشم. همان خورشیدی که خداوند، به وسیله‌ی او، جهان را روشنی بخشیده است. همان خورشیدی که از جانب مغرب طلوع خواهد کرد و جهان ظلمت‌زده را در زمانی که دود و غبار همهٔ آسمانش را پوشانده، روشنی و صفا و پاکی خواهد بخشید!

ساعتی تا اذان صبح مانده بود. به نماز شب و تلاوت قرآن پرداختم. بعدش هم نافله‌ی صبح و نماز صبح و تعقیبات. اولین اشعه‌های طلایی خورشید را



که بر لبِ بام خانه دیدم، از منزل زدم بیرون تا مقدمات سفر حج را فراهم سازم.

چند ماهی تا زمان حج مانده بود. ماه‌ها، هفته‌ها، روزها و حتی ثانیه‌ها برایم به سختی و کُنندی می‌گذشت. دلم خون شد تا اولین کاروان حاجیان از اهواز حرکت کرد رسم بود که قافله اول می‌رفت عراق. نجف، کربلا، مسجد سهله، مسجد کوفه و بالاخره این چند روزی که قافله در عراق بود همه جا را چشم انداختم گریه کردم التماس کردم که:

ای آقای من کجائی

اما خبری نشد تا همراه قافله راه افتادیم و رفتم مدینه و بعد مکه. به سوی مدینه به راه افتادم. با همان کاروان راهی شدم. دوست داشتم شترهای کاروان بال در می‌آوردند و پرواز کنان، از روی ابرهای سفید و پاک و از راه آسمان صاف و شفاف و آبی، یک ساعته ما را به مدینه می‌رساندند. شاید در کنار قبر پیامبر ﷺ یا توی قبرستان بقیع، یا کنار قبر حضرت

حمزه‌ی سید الشهداء علیه السلام می‌توانستم آقام را ملاقات کنم، به پایش بیفتم و ببوسم، دامانش را بگیرم و ببویم و با اشک شوق که از آب هر چشمه‌ای زلال‌تر و پاک‌تر است پیش پایش را آب زخم تا مبادا غباری بر دامان پاکش بنشیند. اما افسوس که شتران کاروان، با بی‌خیالی و بر روی خاک‌های بیابان، حرکت می‌کردند. هر چه بود بالاخره به مدینه رسیدیم. دل توی دلم نبود. ضربان قلبم تند شده بود. انگار قلبم هم بی‌طاقت شده بود و می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌ام پِژد بیرون و قبل از من خودش را به آقا برساند. وارد یک کاروان‌سرا شدیم، گرد و خاکی، عرق کرده، به هم ریخته، خسته، زار و نزار!

همه رفتند سراغ نظافت و استراحت، اما من، وسایلم را سپردم به یکی از دوستانم و بی آن که احساس خستگی کنم، با هزاران امید و آرزو، از کاروان‌سرا زدم بیرون و به هر جایی که عقلم قد می‌داد سرزدم؛ مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، قبرستان بقیع،



مزار حضرت حمزه‌ی سید الشهداء علیه السلام و ...

اما افسوس! اثری از آقایم نیافتم. آخر شب، خسته و کوفته، با حالتی زار و نزار به کاروان‌سرا برگشتم. چند روزی که در مدینه بودیم، کار من همین بود که به دنبال مولایم بگردم، ولی هر چه بیشتر می‌گشتم و می‌پرسیدم، کمتر موفق می‌شدم. اختاپوس غم و غصه، سایه‌ی شومش را انداخته بود روی دلم. نه خواب داشتم و نه خوراک! توی مکه هم وضع، بهتر از مدینه نبود؛ همان آش و همان کاسه! همیشه و همه جا، شش دانگ حواسم به آقا بود. توی مسجدالحرام کنار کعبه، بین صفا و مروه، در شعب ابی طالب، توی صحرای عرفات، در منی و مشعر و خلاصه همه جا، مثل آدم‌های دیوانه یا بی‌حواس، به این وز و آن وز نگاه می‌کردم و تک‌تک چهره‌های مردان موجود را به دقت بررسی می‌کردم، اما انگار نه انگار. از مولایم نه اثری بود و نه خبری! بدجوری حالم گرفته شده بود. دائماً مثل دیوانه‌ها با



خودم حرف می‌زدم و خودم را ملامت می‌نمودم.
 - وای بر تو، پسر مهزیار. تو لیاقتش را نداری که
 امام زمانت را ملاقات کنی. اصلاً تو را چه به این
 حرف‌ها؟! مور را چه به ملاقات سلیمان؟! تازه، آن
 موری هم که به ملاقات سلیمان نایل شد، ران ملخی
 به عنوان تحفه به همراه داشت اما تو چه؟!...
 بالاخره، مراسم حجّ به پایان رسید و کاروانی که
 من همراهش بودم به اهواز برگشت، اما من در مکه
 ماندم، انگار هنوز هم کاملاً ناامید نشده بودم و در آن
 دور-دورهای بیابان تاریک و سرد وجودم، چراغی از
 امید، سو-سو می‌زد.

مژده وصل

یک هفته‌ی دیگر از انجام عبادات گذشت. آن روز
 تصمیم گرفتم که بعد از تاریکی هوا، برای طواف
 خانه‌ی خدا و درد دل با صاحب آن خانه، به
 مسجدالحرام بروم و به راحتی و خیلی خودمانی با خدا



صحبت کنم و از او بخواهم که زیارت مولایم را نصیبم فرماید. دورِ ششم طواف بود که متوجه شدم حتی یک نفر در مسجدالحرام حضور ندارد. تنها من بودم و خدا و خانه‌ی خدا! واردِ دورِ هفتم که شدم ناگاه متوجه حضور مردی گشتم که در مقابل درب کعبه ایستاده و به من خیره شده بود. خوف و رَم داشت. خرامان - خرامان به سویم آمد. سلامش کردم، وقتی به گرمی و گشاده‌رویی جوابم را داد خیالم راحت شد و نفسم را که در سینه حبس نموده بودم، رها ساختم. دارای صورتی نورانی، خوش بو، نمکین و با هیبت بود. چهره‌ای سبزه و گندمگون داشت. بُردی^۱ را که بر تن کرده بود و عبای پشمی سیاه رنگی را بر دوش افکنده بود. سرِ حرف را باز کرد که:

- اهل کجایی؟

- اهل عراق، عجم، اهواز.

۱. بُرد، لباسی است قیمتی و گرانبها، پارچه آن در یمن بافته می‌شده و خاص یمن بوده و معروف به بُردِ یمانی می‌باشد (لغت‌نامهٔ دهخدا).



اسم اهواز را که شنید گل از گلش شکفت و ادامه داد:

- از ملاقات شما خوشبختم. آیا جعفر بن حمدان حضینی را می‌شناسی؟

- دعوت حق را اجابت نمود.

این را که شنید ناراحت شد و افسوس کنان گفت:

- خدایش بیامرزد! چه شب‌ها را که بیدار بسر

می‌برد و با خدای خویش راز و نیاز می‌کرد و اشک

می‌ریخت و چه روزها را که روزه می‌گرفت و چه

قرآن‌ها که تلاوت می‌نمود. او از دوستان ما بود.

لحظه‌ای سر در گریبان برد و به فکر فرو رفت. آن

گاه، سر بلند کرد و پرسید:

- علی بن ابراهیم بن مهزیار را چطور؟ آیا او را

نیز می‌شناسی؟

از شنیدن اسم خودم تعجب کردم و پاسخ دادم:

- خودم هستم!

این را که شنید آغوش گشود و مرا سخت در



آغوش کشید:

- زنده باشی. زنده باشی.

و بعد ادامه داد که:

- آن نشانه‌ای را که بین تو و امام حسن

عسکری علیه السلام بود چه کردی؟

- آن را به همراه دارم.

آن گاه دست بردم و انگشتری را که در جیب

داشتم در آوردم و دادم دستش.

آن را زیر نور مشعلی که به دیوار نصب بود گرفت

و به دقت و ارسی کرد. روی آن این کلمات حک شده

بود:

«یا الله، یا محمد، یا علی»

نوشته‌های روی انگشتر را که دید، هق هق کنان

به شدت گریست، به طوری که شانه‌هایش تکان

تکان می‌خورد و دستمالی که در دست داشت کاملاً

خیس شد.

انگار که یک دفعه به یاد امام حسن عسکری علیه السلام و



مظلومیت‌هایش افتاد و دلش گرفت و ناگهان بغضی که سال‌ها در گلو داشت ترکید و گریه امانش نداد. گریه‌اش که فروکش کرد گفت:

- ای امام حسن عسکری، ای ابامحمد! خداوند تو را رحمت کند. تو زیور اُمت بودی، خداوند تو را به امامت گرامی داشته و تاجِ علم و معرفت را بر سرت نهاده بود. ما نیز به شما ملحق خواهیم شد.

آن گاه برای بار دوّم آغوش گشود و مرا در آغوش کشید و پرسید:

- ای ابالحسن^۱ چه حاجتی داری؟

- امامی را که از جهانیان، پنهان است می‌خواهم ببینم.

این را که شنید، پاسخی به من داد که همواره چون گوشواره‌ای گرانبه‌اء در گوش من است:

- او از شما پنهان نیست؛ این کارهای ناشایست

۱. در زبان عربی، وقتی که بخواهند به کسی احترام بگذارند، وی را با کُنیه می‌نامند.



شما است که او را از شما پنهان ساخته است! ^۱

آن گاه ادامه داد:

- اکنون به کاروان سرایت برگرد و وقتی که یک سوّم از شب گذشت و دو سوّم آن باقی ماند وسایل و مرکبت را بردار و خودت را به من برسان تا تو را نزد امام زمانت ببرم. انشاء الله خوابی که دیده بودی تعبیر خواهد شد. یادت باشد که در این مورد با کسی چیزی نگویی. من در بین رُکن و مقام منتظرت خواهم بود. باورم نمی شد که در بیداری دارم این حرفها را می شنوم. چند تا سیلی به خودم زدم تا مطمئن شوم که بیدارم. من بیدار بودم، خواب نمی دیدم. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. اضطرابی که بیش از بیست سال در دل داشتم، خانه‌ی دلم را

۱. دلائل الامامة، ص ۲۶۹: مَا هُوَ مَحْجُوبٌ عَنْكُمْ وَلَكِنْ جَنَّهُ سُوءُ أَعْمَالِكُمْ. امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در توفیق شریف فرمودند: اگر شیعیان ما که خداوند بر توفیق طاعت خویش، آنها را موفق گرداند، در راه وفا به پیمانی که بر دوش دارند همدل می شدند، دیدار امام زمانشان به تأخیر نمی افتاد.



تخلیه نموده و جای خود را به آرامش، سکون، احساس خوشی و رضایت داد.

وقتی که به سوی کاروان سرا حرکت می‌کردم، احساس بی‌وزنی می‌نمودم، انگار که روی ابرهای آسمان راه می‌روم نه روی پاهای خسته‌ی خودم. نفهمیدم کی و چطور به کاروان سرا رسیدم و چگونه و با چه سرعتی بار و بُنه‌ام را بستم و در انتظار لحظه‌ی موعود نشستم.

وقتی سر ساعت مقرر، خود را به وعده‌گاه رسانیدم، از دل تاریکی صدایی شنیدم:
- ای ابالحسن! بیا اینجا.

خودش بود، همان جوان با وقار و رعنا، همان پیک خوش خبری که بهترین و دلچسب‌ترین خبر عُمرم را به من ابلاغ کرده بود. به طرفش که رفتم، زودتر به من سلام کرد. جوابش را که دادم به راه افتادیم؛ از این محله به آن محله، از این تپه به آن تپه و از این درّه به آن درّه. همین طور با یکدیگر،

گرم صحبت بودیم و پیش می‌رفتیم. کوه‌های عرفات و منی را پشت سر گذاشتیم و شروع کردیم به بالا رفتن از کوه طائف. به اواسط کوه که رسیدیم فجرِ اوّل دمید. مرد جوان گفت:

- پیاده شو برادر تا نماز بگذاریم.

- چه نمازی؟!

- نماز شب.

پیاده شدیم و به نماز ایستادیم. ابتدا نماز شب و سپس دو رکعت نماز « شفع » خواندیم. گفت:

- یک رکعت نماز « وتر » را هم بخوانیم.

بعد از نماز « وتر » به سجده رفتیم و کم‌کم وقت

نماز صبح فرارسید!

وقتی تعقیباتِ نماز صبح را هم خواندیم، دیگر هوا روشن شده بود، به راه افتادیم و از کوه طائف بالا رفتیم و بر دشت طائف مشرف شدیم. حس کردم

۱. در روایات، از نماز صبح، سخنی به میان نیامده است. ما آن را به اقتضای حال افزودیم.



وارد فضای دیگری شده‌ام؛ فضایی روحانی، معنوی و آسمانی. فضایی که از آن بوی عطر و گلاب و کافور بهشتی به مشام می‌رسید. بویی که انسان را سرمست می‌نمود و به عوالم ناشناخته‌ی زیبا و جدیدی وارد می‌ساخت. مرد جوان گفت:

- خوب نگاه کن! بین چیزی می‌بینی؟

دست راستم را سایه‌بان چشمانم نموده، پلک‌هایم را به یکدیگر نزدیک ساخته و با دقت فراوان به درون دشت، چشم دوختم:

- آری، آری! خیمه‌ای می‌بینم که از موی بافته شده است. خیمه‌ای که از آن نوری به سوی آسمان بلند است و تا بی‌نهایت آن ادامه دارد.

لبخندی زد و گفت:

- آنکه که تو سالیان دراز در آرزوی دیدارش بوده و به خاطرش بیش از بیست سفر حج انجام داده‌ای در آن جا است، درست درون همان خانه‌ی موین!
این را گفت و از کوه، سرازیر شد. من هم به



دنبالش روان شدم در حالی که سر از پا نمی‌شناختم و در پوست خود نمی‌گنجیدم.

- خدایا! آیا این واقعیت دارد؟! آیا خواب نمی‌بینم؟! آیا راستی - راستی تا این اندازه به مولایم، به تمام آروزها و رؤیاهای شیرینم نزدیک شده‌ام؟! هنوز هم باورم نمی‌شد. قلبم داشت از جای خود کنده می‌شد. اصلاً نزدیک بود که از کار، بازایستد. نفسم هم به شماره افتاده بود. به وسط دشت که رسیدیم، مرد جوان از شترش پیاده شده و آن را در بیابان رها ساخت. من هم پیاده شده و افسار شترم را در دست، نگاه داشتم؛

- شترت را رها کن.

- رهایش کنم؟ اگر گم شد یا آن را دزدیدند

چه کنم؟

لبخندی زد، پلک‌هایش را بر هم نهاد، سرش را به آرامی تکان داد و با خونسردی و با الفاظی آرام اما محکم و مطمئن پاسخ داد:



- گم نمی‌شود، نگران مباش! اینجا وادی امن است و جز انسان مؤمنی که از اولیاء خدا باشد به آن وارد نشده و یا از آن خارج نمی‌شود!

هر چند تا آن روز، چنین چیزی ندیده و چنین حرفی نشنیده بودم، خیالم راحت شد و افسار شترم را رها ساختم و به دنبال مرد جوان، به سوی منزلگاه نور، روان شدم. با دست به من اشاره نمود که تو همین جا بمان. آنگاه خود داخل شد و لحظاتی بعد، شادان بازگشت:

در شامل وصال

- بشارت باد تو را که اجازه‌ی شرفیابی پیدا کردی. آه که چه لحظه‌ای بود آن لحظه! در پاهایم احساس سُستی می‌کردم. از درون خیمه، نوری ساطع بود. وارد که شدم چشمم افتاد به جمال زیبا و دلربای جوانی که اگر زلیخا، آنی او را دیده بود هرگز به یوسف مصری دل نمی‌بست. بلند قامت، بی‌نهایت زیبا و



نمکین بود. گمان می‌کردی که شاخه‌ای است از درخت بان.^۱ چهره‌اش به تگه‌ای از ماه می‌مانست. صورتش نه بسیار بلند بود و نه بسیار کوتاه. ابروانی باریک، کشیده و فاصله‌دار و گونه‌ای صاف و نرم داشت که بر روی گونه‌ی راستش خال سیاهی بود مثل تگه‌ای کوچک از مُشک که بر روی قطعه‌ای از نقره‌ی سفید باشد. بینی‌اش قلمی و کشیده و چشمانش بسیار درشت و سیاه بودند. رنگ پوستش سفید بود، به سفیدی برف! موهای سرش، صاف، نرم و سیاه بود و تا به روی نرمی گوش‌هایش ریخته بود.

روی فرشی نشسته بود که که قطعه‌ای از پوست قرمز رنگ رویش انداخته بودند و بر بالشی پوستین تکیه زده بود. لباس خط خطی‌ای را که بر تن داشت از زیر بغلش رد کرده و بر روی شانهاش تا کرده و

۱. درختی بلند قامت و انعطاف‌پذیر، همیشه قامت بلند و زیبا را به آن تشبیه می‌کنند. میوه‌ای همانند لوبیا دارد.

(فرهنگ لاروس، ج ۱، ص ۴۳۵)



بسته بود و عبای پشمی سیاهی بر دوش داشت.
هرگز کسی، شخصی را به زیبایی، هیبت، وقار و
حیای او ندیده است.

چشمم که به جمالش افتاد، بی اختیار به سویش
دویده و خود را به روی پاهایش انداخته و شروع کردم
به بوییدن و بوسیدنش، و اشک شوق بود که چون
سیل از دیدگانم بر روی گونه‌هایم جاری شده بود. در
همان حال عرض کردم:

- سلام و درود خدا بر تو باد ای امام زمان من.
با مهربانی و محبت، جواب سلامم را داد. دستی
از سر محبت بر سر و روی من کشید. بعد از آن که
آرام گرفته و مؤذبانه و دو زانو در مقابلش نشستم
فرمود:

- ای ابوالحسن! ما شب و روز منتظر تو بودیم، چه
شد که این قدر دیر نزد ما آمدی؟!!

از خدا خواسته، سفره‌ی دلم را باز کردم که:
- سرورم! تاکنون کسی را نیافته بودم که مرا به



سوی شما راهنمایی کند.

در چشمانم خیره شد و با تعجب پرسید:

- کسی را نیافتی که به سوی ما راهنمایی ات کند؟!

آن گاه از سر شرم و حیاء و بزرگواری، نگاهش را

از نگاهم گرفت و به زمین دوخت. انگار نمی خواست

عَرَقِ شرم و خجالت را بر پیشانی ام ببیند. در حالی که

با انگشت سبابه به زمین اشاره می کرد با دلخوری

فرمود:

- نه! موضوع این نیست! موضوع این است که شما

سرگرم افزودن بر اموال خویش شده، بر مؤمنین

ضعیف، ستم روا داشته و رشته ی ارتباط با فامیل خود

را بُریدید! دیگر چه بهانه ای دارید؟

گفتم: التوبه، التوبه! خیلی عذر می خواهم،

بخشید، نادیده بگیرید.

فرمود: ای پسر مهزیار! اگر این نبود که بعضی از

شما شیعیان برای بعضی دیگر، از خداوند طلب

بخشش می کنند، همه ی اهل زمین نابود می شدند به

جز عده‌ی انگشت شماری از شیعیانی که گفتارشان مانند کردارشان است.

قبل از ظهور

آن گاه دست مبارکش را دراز نمود و فرمود:

- خبر مهمی را می‌خواهم به تو بدهم ای پسر مهزیار. آن گاه که کودکی به خلافت بنشیند و مغربی به جنبش آید، و آن گاه که باسفیانی بیعت شود، به ولی خدا اجازه‌ی قیام داده می‌شود. آن هنگام است که من از بین صفا و مروه به همراه سیصد و سیزده نفر مرد [همرنگ و هماهنگ] خروج می‌کنم. به کوفه می‌آیم و مسجدش را ویران نموده و بار دیگر آن را طبق ساختمان اولش بنا می‌کنم، و ساختمان‌هایی را که ستمگران در اطراف آن ساخته‌اند خراب می‌نمایم و به همراه مردم، مراسم حج را به جا می‌آورم. از آنجا به مدینه می‌روم و حجره‌ی پیامبر صلی الله علیه و آله را خراب می‌نمایم



تا کسانی را که در آن جا به ناحق مدفونند از مقبره‌هایشان بیرون آورم. سپس دستور می‌دهم بدن آن دو را به کنار بقیع ببرند و بر دو چوب خشک بیاویزند. آن گاه از زیر آن دو چوب خشک، برگ‌های سبزی می‌روید.

در آن روز نیز بین مردم درباره‌ی آن دو، اختلاف نظر و درگیری‌های زیادی پیدا می‌شود که به مراتب، از درگیری‌هایی که به واسطه‌ی آن دو در صدر اسلام رخ داد شدیدتر خواهد بود! در واقع، مردم، بار دیگر به واسطه‌ی آن دو، به سختی آزمایش می‌شوند، آزمایشی که از آزمون اول دشوارتر است. [وقتی کار، تا به این حد دشوار شد] ندا دهند‌های از آسمان ندا در می‌دهد: ای آسمان، نابود کن و ای زمین، مجازات نما!

در آن روز، کسی بر روی زمین باقی نمی‌ماند جز مؤمنی که قلبش را برای ایمان، خالص کرده باشد.^۱ این اخبار برایم خیلی جالب، جذاب و امید بخش

۱. دلائل الامامة، ص ۲۹۷.



بود. خیلی دوست داشتم که بدانم، آخر و عاقبتِ کار به کجا خواهد انجامید، این بود که پرسیدم:

- سرورم! پس از آن چه خواهد شد؟

فرمود: بازگشت، بازگشت. رجعت، رجعت.^۱

و در تأیید فرمایش خود، این آیه را تلاوت نمود:

«ثُمَّ رَدَدْنَا لَكُمُ الْكُرَّةَ عَلَيْهِمْ وَ اَمَدَدْنَاكُمْ

بِاَمْوَالٍ وَ بَنِيْنَ وَ جَعَلْنَاكُمْ اَكْثَرَ نَفِيْرًا.»^۲

سخنان امام عجل الله تعالی فرجه الشریف به این جا که

رسید، نگاه دیگری - که دریایی از لطف و محبت و

صفا در آن موج می‌زد - به من انداخت و پرسید:

- ای پسر مهزیار! برادران دینی‌ات در عراق، چه

وضعی داشتند؟

- زندگی بسیار سختی را می‌گذرانند و ضربات

۱. یعنی بازگشت عده‌ای از مؤمنین که مُرده‌اند به این دنیا تا در رکاب آن

حضرت عجل الله تعالی فرجه الشریف جنگیده و به یاری‌اش پردازند.

۲. اسراء (۱۷)، ۵.

یعنی؛ سپس دولت را برای شما و بر ضد دشمنانتان برگردانیم و به وسیله‌ی

اموال و پسران، یاری‌تان نموده و نفراتان را بیش از پیش قرار دهیم.



شمشیرهای اولاد شیطان ابنی عباس ا، پی در پی
بر سرشان وارد می شود او لحظه‌ای آسایش و امنیت
ندارند ا.

آقا، از شنیدن این خبر، خیلی ناراحت شد و
فرمود:

« قَاتَلَهُمُ اللَّهُ أَنْتِي يُؤْفَكُونَ^۱ .»

و برای این که تسلایی به دل من داده باشد از
آینده خبر داد که:

- گویا ایشان را می بینم که در خانه‌های خودشان
گشته شده‌اند و غضبِ الهی، شب و روز ایشان را
فراگرفته است.

با شنیدن این خبر، دلم سَبُک شد، نفس راحتی
کشیدم و مشتاقانه پرسیدم:

- یا بن رسول الله! چه زمانی این اتفاق خواهد افتاد؟
فرمود: آن گاه که در میان شما و راه کعبه،

۱. توبه (۹)، ۳۰، منافقون (۶۳)، ۴.

یعنی؛ خدا، آن‌ها را بکشد، به کدامین سو منحرف می شوند؟



طایفه‌هایی - که هیچ خبری در آنها نیست و خدا و رسولش از آنها بیزارند - حایل و مانع شوند، و قرمزی عظیمی در آسمان - به مدت سه شبانه روز - ظاهر گردد که در میان آن قرمزی، ستون‌هایی نقره‌ای باشند، در آن هنگام شروسی^۱ از ارمنستان و آذربایجان به سمت کوه سیاهی که پشت شهر ری و متصل به کوه سُرخ‌ی است که آن کوه هم متصل به کوه‌های طالقان می‌باشد خروج می‌کند و میان او و مروزی^۲ جنگ شدیدی درمی‌گیرد که از شدت آن، کودکان خردسال، پیر شده و بزرگ‌سالان به کهولت خواهند رسید و خون زیادی بر زمین خواهد ریخت. در آن زمان، منتظر خروج او به سمت بغداد باشید. او مدت زیادی در بغداد نمانده و به سمت ماهان حرکت خواهد نمود. بعد از آن به شهر واسط^۳ وارد می‌شود و در آن جا چیزی کمتر از یک سال می‌ماند. پس از آن به سمت کوفه حرکت می‌کند و

و ۲. نامی است شاید هم مستعار برای اسطوره‌های فسق و فجور و باطل.

۱. یکی از شهرهای عراق است.



در میانشان جنگ بسیار شدید - در محدوده‌ی شهرهای نجف و حیره^۱ و غرّی^۲ - در می‌گیرد که عقل‌ها به سبب آن زایل شده و هر دو طایفه به هلاکت می‌رسند و هلاکت باقیمانده‌ی ایشان نیز بر عهده‌ی خداست :

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ - أَتَيْهَا أَمْرُنَا لَيْلًا
 أَوْ نَهَارًا فَجَعَلْنَاهَا حَصِيدًا كَأَنْ لَمْ تَغْنَبِ
 بِالْأَمْسِ^۳.

- سرورم، یابن رسول الله، مراد از امرنا در این

آیه چیست؟

- امر خدا و لشکریانش ماییم.

- سرورم، یابن رسول الله! آیا زمان آن وعده‌ی

۱. جزو کوفه است (معجم الملاحم و الفتن، ج ۲، ص ۵۶).

۲. جزو نجف است.

۳. یونس (۱۰)، ۲۴.

یعنی؛ به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان - فرمان [عذاب] ما، شبانه یا روزانه فرا خواهد رسید و همه‌ی آن‌ها را طوری درو خواهد کرد که گویا دیروز، اصلاً وجود نداشته‌اند!

الهی فرارسیده است؟

جوابم را تنها با آیه‌ای از قرآن داد:

إِقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ.^۱

یعنی؛ وقت ظهور نزدیک است انشاء الله.^۲

وقتی دیدم که چگونه مولایم آوارهی بیابان‌ها

شده، دلم گرفت و گفتم:

- سرورم! چرا از وطن و شهرها، دور افتاده‌ای؟!

فرمود: ای پسر مهزیار! پدرم امام حسن

عسکری علیه السلام از من پیمان گرفته که زندگی نکنم در

مجاورت مردمی که خداوند بر آنها خشم گرفته، در

دنیا و آخرت، خوار و ذلیلشان نموده و به عذاب

دردناک دچارشان گردانیده است. همچنین فرمانم

داده است که تنها در سخت‌ترین بیابانی که خالی از

ب و علف باشد زندگی کنم یا در کوه‌های خشن و

۱. قمر (۵۴)، ۱.

یعنی؛ روز قیامت نزدیک شده و ماه شکافته گردید.

کمال الدین، ص ۴۷۰ - ۴۶۵، حدیث ۲۳ از باب ۴۳ «مَنْ شَاهَدَ

الْقَائِمَ عليه السلام».



صعب العبور. به خدا سوگند، مولای شما امام حسن
 عسکری علیه السلام با تقیه^۱ رفتار نمود، و بعد از خود، آن را به
 من وا گذاشت، پس من نیز با تقیه زندگی می‌کنم تا
 زمانی که خداوند به من اجازه‌ی قیام بدهد.

- سرورم، قیام شما، چه زمانی خواهد بود؟

- آن گاه که میان شما و راه‌های کعبه حایل می‌شوند
 و خورشید و ماه در یک جا جمع شده و ستارگان در
 اطراف آن‌ها بگردند.

از توضیحات آن حضرت علیه السلام سر در نیاوردم که
 بالاخره آن قیام در چه زمانی اتفاق خواهد افتاد از این
 رو پرسیدم:

- یابن رسول الله! یعنی در کدام زمان؟

باز هم آقا، چند نشانه‌ی دیگر را برایم بیان فرمود:

- در آن سالی که دابّة الارض^۲ از ما بین صفا و مَرّوه

۱. تقیه یعنی پنهان کاری.

۲. مراد از «دابّة الارض»، حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام است.



خروج می‌کند در حالی که عصای موسی علیه السلام و انگشتر سلیمان علیه السلام نزد او است و خلاق را به سمت محشر می‌راند.^۱

ای اباالحسن! به مکان وسیعی قدم گذاشتی، بدرستی که روزگار، پیش‌تر از این ملاقات تو را به من وعده می‌داد، و با وجود دوری منزل‌های ما از یکدیگر و تأخیر دیدارمان، صورت و طلعت تو را در آینده خیالم ترسیم می‌نمود. اکنون خدایی را که پروردگار من و شایسته‌ی ستایش است به خاطر این ملاقات، حمد می‌گویم. درباره‌ی خودتان بیشتر برایم صحبت کن.

انگار که آن حضرت می‌خواست فرصت بیشتری به من بدهد تا دردهای دلم را که روی هم تَلَنبار شده بودند بریزم بیرون و اندکی سُبُک شوم، و الا هیچ

۱. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در این باره فرمود: آن گاه که آخر الزمان شود، خداوند، حضرت علی علیه السلام را با صورت زیبا، زنده گرداند. (سفینه

البحار، ج ۳، ص ۱۵)

. کتاب الغیبة، شیخ طوسی، ص ۲۶۴.



چیزی در عالم نیست که از وی مخفی باشد. من هم از خدا خواسته، سفره‌ی دلم را در مقابلش گشودم: - پدر و مادرم فدایت باد! از وقتی که خدای تعالی، سرورم امام حسن عسکری علیه السلام را به دارالبقاء برد، همیشه، کارم این بود که شهر به شهر به دنبال شما بگردم، اما متأسفانه همه‌ی درهای فرج به رویم بسته شده بود. هر چه بیشتر می‌گشتم، کم‌تر نشانی از شما می‌یافتم.

بیش از بیست سفر حج انجام دادم تا بلکه شما را در مراسم حج زیارت کنم، اما موفق نشدم که نشدم. ولی بالاخره، خداوند عالم بر من منت نهاد و مرا به سوی تو راهنمایی فرمود. من خدا را به این لطفش شکر می‌گویم.

دوستی و پدر دوستی

وقتی من، صحبت از امام حسن عسکری علیه السلام را به میان کشیدم، آن حضرت هم فرمود:



- پدرم - که رحمت خدا بر او باد - از خزاین حکمت و اسرار علوم، چیزهایی به من تعلیم فرمود که اگر جزئی از آن را به تو اظهار نمایم، همانا تو را از کَلِّ، بی نیاز گرداند.

ای پسر مهزیار بدان که پدرم - که درود خدا بر او باد - به من فرمود:

پسرم! خداوند، زمین را از اهل طاعت و عبادت خود خالی نمی‌گذارد و وجود حُجَّت و امام لازم است تا باعث بلندی مرتبه‌ی خلاق شده و پیشوا و مقتدایشان باشد.

پسرم! امیدوارم که تو از جمله کسانی باشی که خدای تعالی، ایشان را برای منتشر ساختنِ حق و برچیدن اساس باطل و اعتلای بنای دین و خاموش کردن آتش گمراهی، مهیا نموده است، پس [به شدت مراقب خودت بوده و] قرار گرفتن در جاهای پنهان و دور را بر خود لازم بدار، زیرا هر ولی از اولیای خدا را دشمنی است نزع‌کننده، زیرا [آن ولی] مبارزه بر ضدّ



ملحدان و معاندانِ اهل نفاق و خلاف را واجب می‌داند. | پس تو نیز دشمنان فراوانی خواهی داشت | از فراوانی دشمنان، هراسان مشو، زیرا تا بوده همین گونه بوده است. و بدان که دل‌های اهل طاعت و اخلاص، به سوی تو مشتاقند مانند اشتیاق پرندگان به آشیانه‌هایشان در وقتی که قصد آن را نمایند. ظاهر این مؤمنان به گونه‌ای است که به دلیل ساده زیستی و فروتنی، خوار و ذلیل به نظر می‌رسند در حالی که نزد خداوند عالم، عزیز و نیکوکارند ولی در نظرِ خلائق، محتاج و پریشان حال، جلوه می‌کنند و حال آن که اهل قناعت و عفتند.

آن‌ها دین را استنباط نموده و در مقابل مخالفان، سنگینی بار آن را بر دوش می‌کشند.

خدای متعال به آن‌ها این توفیق و توان را داده تا ظلم و ستم را تحمل نمایند و در عوض، خداوند آن‌ها را در دارالقرار به عزت رساند. وی آن‌ها را صابر و شکیبافریده تا در وقت ستم دیدگی، صبر نموده و به عاقبت نیکو و کرامت عقبی نایل شوند.

پسر عزیزم! در مقام بلا و مصیبت، ذلت را با نور صبر، نورانی گردان تا در آن مقام به ادراکِ صنْع خدا و احسان او نایل گردی.

پسر عزیزم، گویا تو را می بینم که به زودی، به یاری خدا مؤید گردیده، به فتح و ظفر و عزّت و غلبه بر دشمنان دست می یابی، و پرچم های زرد و سفید را در مابین حطیم^۱ و زمزم در اطراف و جوانبِ تو می بینم. کسانی که خداوند عالم، آنها را از نطفه های پاک و طینت های پاکیزه آفریده و دل هایشان از چرک نفاق و خبائثِ مخالفت با حق پاک و پوست هایشان برای دین و آیین، نرم است^۲، همه، یکباره با تو بیعت نموده و در دوستی، صفا ورزیده و در اطراف تو نظم می گیرند همانند منظم شدن دُرّ در گردن بندهایی که دو سر رشته های آنها به هم بسته است. ایشان در اطراف حجرالاسود، دست در دست یکدیگر نهاده و جهت

۱. مابین حجرالاسود و درب کعبه را «حطیم» می گویند.

۲. یعنی نسبت به احکام دین، کاملاً مطیعند و اهل ظلم و تعدّی به دیگران نیستند.



یاری تو متحد می‌شوند. آن‌ها طبریّه^۱ را گرفته و با تو بیعت می‌کنند و به سبب ایشان، اهل بدعت و ضلالت، متفرّق و پراکنده می‌شوند. در این هنگام، صبح حقّ، روشنی خود را می‌دمد و تاریکی باطل، زایل می‌گردد، و خدا به سبب تو، کمر طغیان را می‌شکند و نشانه‌های ایمان را بعد از محو شدن آن‌ها به حالت اولیّه برمی‌گرداند. در آن وقت، بچه‌هایی که در گهواره‌اند دوست دارند که بتوانند از جا برخاسته و نزد تو آیند | او از یاران تو باشند |، حتی گاوهای نر وحشی آرزو می‌کنند بتوانند به هر نحوی که شده در خدمت تو باشند، و مردم دنیا از تو حُسن و بهاء کسب نموده، شادی و فرح می‌کنند و شاخه‌های عزّت از برکت وجود تو، تر و تازه گردیده به شوق و جنبش در می‌آیند، و بناهای عزّت در مقرّ خود قرار می‌گیرند و به سبب تو، احکام دین به آشیانه‌های خود برمی‌گردند^۲، و ابرهای

۱. شهری است نزدیک سوریه (سفینه البحار، ج ۵، ص ۲۸۷).

۲. یعنی آن دسته از احکام دینی که محو و نابود شده‌اند به سبب وجود تو رونق و رواج می‌یابند.



فتح و ظفر برای تو می بارند. آن گاه تو، گلوی دشمنان را گرفته و ایشان را خفه خواهی نمود و همه ی دوستان خود را یاری خواهی کرد. در آن زمان در روی زمین، نه ستمکاری که از حق عدول کند باقی خواهد ماند و نه منکری که حقیر شمارنده ی حق است و نه عیب جوها و دشمنان تو؛

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ

بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا»^۱.

ای پسر مهزیار، درباره ی این مجلس جز با اهل صدق و برادران دینی ای که در راه دین صادقند چیزی مگو، و هنگامی که علایم ظهور و توانمند مرا دیدی، درنگ مکن و با برادران دینی خود به سوی نور یقین و روشنایی چراغ های دین بشتاب و به سوی ما بیا، که انشاء الله هدایت خواهی شد.

۱. طلاق (۶۵)، ۳.

یعنی، هر که به خدا توکل کند، هر آینه خدا او را کفایت می نماید، به درستی که خدا هر چه را که اراده کند می رساند، خداوند برای هر چیزی، اندازه ای قرار داده است.



نمی‌دانم چند روز در خدمتِ آقا بودم و خرمن علوم بی‌پایان آن حضرت در زمینه‌های دینی و علمی و حکمت‌آمیز، خوشه چینی می‌نمودم، آخر، انگار آن روزها از عُمرم حساب نمی‌شد بس که در کنار آقا به من خوش می‌گذشت. دوست نداشتم از مولایم دور شوم، اما چاره‌ای جز مفارقت نبود، چون، گر چه کاروانی که به همراهش آمده بودم به اهواز باز گشته بود، اما افرادی که به همراه من آمده بودند، در مکه و بی‌خبر از من، نگران و سرگردان بودند. ترسیدم گم یا متفرق شوند یا مشکلی برایشان پیش بیاید و یا خدای ناکرده بلایی بر سرشان بیاید و....

این بود که بر خلاف میل باطنی‌ام از آقا رخصت گرفتم که برگردم:

- آقا و مولای من! شما به اذنِ خدا بر سرّ ضمیر من آگاهید. می‌دانید که توی دل من چه می‌گذرد، و می‌دانید که آن چه بر زبان می‌آورم همان چیزی است که در نهانخانه‌ی دل دارم. می‌دانی که دور شدن از شما برای من تا چه پایه‌ای سخت است و از آن



وحشت بسیار دارم و بر غیبت خود از حضور پُر نورت
غصه‌ی بی‌شمار می‌خورم و....

نگذاشت بیش از آن ادامه دهم و زجر بکشم! در
حَقْم دُعا کرد، همین طور برای فرزندان و فامیلم. من
دعاهای آن روز آقا را با تمام دنیا عوض نمی‌کنم،
آن‌ها بهترین و ارزشمندترین ذخیره‌های دنیا و آخرت
من حساب می‌شوند:

- تو راست می‌گویی ای ابوالحسن. هر وقت که

تمایل داشتی می‌توانی بروی.

حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم چه فرصتی را من از
دست دادم! کاش بیشتر پیش آقا می‌ماندم، کاش
اصلاً از خدمتش مرخص نمی‌شدم، کاش اصلاً قید
همه چیز را می‌زدم و تا آخر عُمر، اگر اجازه می‌داد،
پیشش می‌ماندم و....

(ان ملفی...)

یادم هست که صبح زود، برای آخرین وداع، وارد
خیمه‌اش شدم و اموالی را که بیش از پنجاه هزار



درهم می‌شد پیشکشش کردم، می‌دانستم که به اندازه‌ی ران ملخی که تقدیم سلیمان شود هم ارزش ندارد، اما به هر حال؛ برگ سبزی بود تحفه‌ی درویش! سرم را پایین انداختم و با کمال شرمندگی عرض کردم:

- خواهش می‌کنم بر من منت نهاده و این تحفه‌ی ناچیز را از من بپذیرید.

تبسمی نمود؛ تبسمی که هرگز فراموشش نمی‌کنم، تبسمی که به همراه خود، تیرهای مهر و محبت، عشق و صفا، و صمیمیت و وفا را بر نشانه‌ی قلبم نشانده و آن را صید نموده و برای همیشه از آن خود ساخت. اموال را به آهستگی به سوی من پس زد و در حالی که با محبت در چشمان من می‌نگریست فرمود:

- این اموال را در مسیر بازگشت به اهواز برای خودت خرج کن، تو سفر درازی در پیش داری، سفری که از بیابان‌های خشنِ بسیاری می‌گذرد. یک وقت نکند که از این که هدیه‌ات را قبول نکردم دلخور



شوی. در واقع من این‌ها را به عنوان هدیه‌ای ارزشمند از تو پذیرفته، و دوباره به خودت هدیه نموده‌ام. هدیه‌ی تو به من رسید و من هم از بابت آن از تو تشکر می‌کنم و همیشه به یاد این لطف و محبتی که به ما داشتی خواهم بود. خداوند واهب العطا یا به چیزهایی که به تو مرحمت فرموده برکت عنایت فرماید و نعمت‌هایش را برایت دائمی قرار دهد، و ثواب احسان‌کنندگان را برایت بنویسد که فضل و احسان، در یدِ قدرت او است. و از او مسألت می‌کنم که تو را با سلامت و مصلحت و منفعت، به هنگام مراجعت به سوی همراهانت برگرداند و راه را بر تو دشوار نگرداند و تو را در مقام دلیل و برهان، حیران و سرگردان ننماید و آن را در نفسِ تو به گونه‌ای محکم گرداند که هرگز، ضایع و زایل نشود.

ای اباالحسن! خدای تعالی ما را به احسان، نافع گردانید و نفوس ما را چنان نمود که همواره دوستانِ خود را با خلوص نیت و خیر خواهانه و از طریق تقوی و بلندی مرتبه و شأن، مورد حمایت و اعانت قرار می‌دهیم....



وقتی از خدمت مولی، مرخص شده و به سوی یاران خود برگشتم، دایم خدا را به خاطر آن همه لطفی که در حقم فرموده بود حمد و ثنای گفتم. او مرا به خوبی، راهنمایی و ارشاد فرمود و به من فهماند که هرگز زمین را از وجود حجت واضحه و امام قائم علیه السلام خالی نمی‌گذارد.

از آن روز به بعد، وظیفه‌ی خود دانستم که خبر این ملاقات را به گوش همه‌ی شیعیان برسانم تا به بصیرت اهل یقین بیفزایم و به ایشان بفهمانم که خداوند عالم، ذریه‌ی طیبه‌ی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را منقطع نگردانیده است، بلکه از این راه، اعتقاد طریقه‌ی مرضیه، محکم‌تر شده و قوت ایمانشان بیشتر گردد.

«وَاللَّهُ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ»^۱.

۱. بقره (۲)، ۲۱۳ - نور (۲۴)، ۴۶.

۲. کمال الدین، ص ۴۴۵، حدیث ۱۱ از باب ۴۳ «مَنْ شَاهَدَ الْقَائِمَ عَلَيْهِ السَّلَامُ».

زيارتنامه حضرت امام زمان عليه السلام

سَلَامُ اللَّهِ الْكَامِلُ التَّامُّ الشَّامِلُ الْعَامُّ وَصَلَوَاتُهُ
 الدَّائِمَةُ وَبَرَكَاتُهُ الْقَائِمَةُ التَّامَّةُ عَلَى حُجَّةِ اللَّهِ وَوَلِيِّهِ فِي
 أَرْضِهِ وَبِلَادِهِ وَخَلِيفَتِهِ عَلَى خَلْقِهِ وَعِبَادِهِ وَسُلَالَةِ النَّبُوَّةِ
 وَبَقِيَّةِ الْعِثْرَةِ وَالصَّفْوَةِ صَاحِبِ الزَّمَانِ وَمُظْهِرِ الْإِيمَانِ
 وَمُلَقِّنِ أَحْكَامِ الْقُرْآنِ وَمُطَهِّرِ الْأَرْضِ وَنَاشِرِ الْعَدْلِ فِي
 لَطُولِ وَالْعَرْضِ وَالْحُجَّةِ الْقَائِمِ الْمَهْدِيِّ الْإِمَامِ الْمُنْتَظَرِ
 لِمَرَضِيِّ وَابْنِ الْأَئِمَّةِ الطَّاهِرِينَ الْوَصِيِّ بْنِ الْأَوْصِيَاءِ
 لِمَرَضِيِّينَ الْهَادِي الْمَعْصُومِ ابْنِ الْأَئِمَّةِ الْهُدَاةِ
 لِمَعْصُومِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مِعْزَ الْمُؤْمِنِينَ
 لِمُسْتَضْعَفِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُذِلَّ الْكَافِرِينَ الْمُتَكَبِّرِينَ
 لظَّالِمِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ
 لَسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ أَمِيرِ
 لِمُؤْمِنِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ سَيِّدَةَ نِسَاءِ



الْعَالَمِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَنَ الْأَيْمَةِ الْحُجَجِ الْمُعْصُومِينَ
 وَالْإِمَامِ عَلَى الْخَلْقِ أَجْمَعِينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ
 سَلَامَ مُخْلِصٍ لَكَ فِي الْوِلَايَةِ أَشْهَدُ أَنَّكَ الْإِمَامُ الْمَهْدِيُّ
 قَوْلًا وَفِعْلًا وَأَنْتَ الَّذِي تَمَلَأُ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا بَعْدَ
 مَا مَلَأْتَ ظُلْمًا وَجَوْرًا فَعَجَّلَ اللَّهُ فَرَجَكَ وَسَهَّلَ مَخْرَجَكَ
 وَقَرَّبَ زَمَانَكَ وَكَثَّرَ أَنْصَارَكَ وَأَعْوَانَكَ وَأَنْجَزَ لَكَ مَا
 وَعَدَكَ فَهُوَ أَصْدَقُ الْقَائِلِينَ وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ
 اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أُمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ
 الْوَارِثِينَ يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ
 حَاجَتِي كَذَا وَكَذَا (و به جای کذا و کذا حاجات خود را ذکر
 کند) فَاشْفَعْ لِي فِي نَجَاحِهَا فَقَدْ تَوَجَّهْتُ إِلَيْكَ بِحَاجَتِي
 لِعِلْمِي أَنَّ لَكَ عِنْدَ اللَّهِ شَفَاعَةً مَقْبُولَةً وَمَقَامًا مَحْمُودًا
 فَبِحَقِّ مَنْ اخْتَصَّكُمْ بِأَمْرِهِ وَارْتَضَاكُمْ لِسِرِّهِ وَبِالشَّانِ
 الَّذِي لَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُ سَلِ اللَّهُ تَعَالَى فِي نُجُوحِ
 طَلِبَتِي وَإِجَابَةِ دَعْوَتِي وَكَشْفِ كُرْبَتِي